

فصل دوم

گزینش

تقریباً همه‌ی خلبانان نظامی و حتی سربازها، از همان اولین روزهای خدمت خیلی دلشان می‌خواهد جنگ را از نزدیک تجربه کنند. دوست دارند با گوش خودشان صدای کمانه کردن گلوله را بشنوند، می‌خواهند هرچه زودتر خودشان را محک بزنند و ببینند جا می‌زنند یا نه؟ به دنبال پناه می‌گردند یا دنبال دشمن؟ و خلاصه اینکه می‌خواهند ببینند مرد جنگ هستند یا نه؟ من هم از این قاعده جدا نبودم و خدا را شکر برای اشتیاق داشتن به جنگ به قدر کافی احمق بودم. دلم می‌خواست زودتر به میدان بروم و خودم را محک بزنم تا ببینم چیزی از شهامت پدرم به ارث برده‌ام یا نه؟ پدرم کسی بود که هواپیمای بی ۱۷ش را با وجود تمام ضد هوایی‌های دور و برش توانسته بود از مه‌لکه بیرون بکشد. می‌خواستم بفهمم من هم مثل او می‌شوم یا نه؟ یا اینکه به پای با تجربه‌های اینجا می‌ رسم؟ باید بگویم من مثال روشنی برای این باورم که خدا احمق‌ها را بیشتر دوست دارد؛ که اگر این طور نبود الآن مشغول نوشتن این یادداشت‌ها نبودم و خیلی وقت پیش کارم ساخته بود.

بعضی وقت‌ها این شوق جنگ ما را در درسرهایی می‌انداخت که حتی فکرش را هم نمی‌کردیم. گاهی ما را در جایی یا زمانی که نباید می‌گذاشت، جایی شبیه به جهنم. بعضی‌تان منظورم را می‌فهمید، اما برخی ممکن است هنوز کامل متوجه حرفم نشده باشید. برایتان مثالی می‌زنم. در اوایل خدمتم در ارتش دلم می‌خواست راننده‌ی تانک باشم و پنج سال ابتدایی خدمتم یک تانک ام-۶۰ خانه‌ی من شده بود. آن تانک یک توپ ۱۰۵ میلی متری، یک اسلحه‌ی کالیبر ۵۰ و یک تیربار ۷.۶۲ میلی متری داشت و من بالاخره فرمانده یکی از آن‌ها شده بودم. اما بعداً هوای پرواز به سرم زد و به مدرسه‌ی خلبانی ارتش در آلاباما رفتم و مدرکم را گرفتم. روز آخر وقتی داشتم آن وینگ درخشان خلبانی را به سینه می‌چسباندم، می‌دانستم که دیگر قرار است باقی عمرم را به عنوان خلبان به ارتش خدمت کنم.

پرواز من در آلمان غربی، زمانی که هنوز آلمان دو تکه بود، شروع شد. آنجا پرواز را با کوچک‌ترین هلیکوپتر یاد گرفتم. اسمش او اچ - ۵۸ بود. در ظاهر، زیادی کوچک بود اما جثه‌ی کوچکش به آن سرعت عمل و قابلیت فرار در لحظه را می‌داد. با آن هلیکوپتر می‌شد دشمن را تعقیب کرد و فقط با یک گزارش آتش سنگینی روی سرشان ریخت. پرواز در آلمان خیلی به من کمک کرد که بیشتر بتوانم به خودم تکیه کنم. در واقع باعث شد از محیط امن خودم بیرون بیایم و یا حداقل آن را بزرگ‌تر کنم. هوا همیشه در آلمان خراب بود و وجود ابر در آسمان پرواز وی اف آر^۱ را به خطر می‌انداخت. اما ما هم خیلی اهمیت نمی‌دادیم و فرمانده‌هایمان هم برعکس حساسیت - های زیاد الآن در ارتش، خیلی روی قوانین و سواس نداشتند.

۱. پرواز با دید خلبان

گزینش

روی هم رفته در آلمان خیلی سختی کشیدم و البته همه‌ی آن پستی و بلندی‌ها یک روز به دردم خورد. آن روز سر و کله‌ی یک نفر از فورت کمپبل پیدایش شد و نمی‌دانستم که آمده است تا زندگی مرا به کلی تغییر دهد. چیزی که حتی تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم. آن موقع حتی نمی‌دانستم که بعد از آن دیدار قرار است در دوره‌هایی شرکت کنم که تازه آن جا می‌فهمیدم پرواز کردن در حالی که از ترس می‌لرزی یعنی چه. راستش او آن روز دنبال چند خلبان برای عملیات‌های سری ارتش می‌گشت و آمده بود تا از من مصاحبه بگیرد.

- چه کاری قرار است بکنیم؟

+ متأسفانه نمی‌توانم بگویم!

- خب من چه پرنده‌ای را قرار است بپرانم؟ او اچ ۵۸؟

+ نه ما از آنها نداریم!

- خب پس قرار است چکار کنم؟

+ قرار است خلبان ما باشی، البته اگر بتوانی دوره‌ی آموزشی را پشت سر بگذاری.

- خب پس می‌گویی من پیشنهاد کاری‌ای را قبول کنم که

معلوم نیست چکار باید کنم؟ چه پرنده‌ای را می‌پرانم و حتی معلوم

نیست قبول شوم یا نه؟

+ دقیقاً.

- قبول می‌کنم!

به همین سادگی! در عرض چند دقیقه، تاریخی‌ترین تصمیم زندگی‌ام را گرفتم. در واقع بدون اینکه حتی بدانم، خودم را وارد تغییر بزرگی کرده بودم. حتی اصلاً آن موقع نفهمیدم که این پیشنهاد را به هیچ کس دیگر در پایگاه